

به نام خداوند جان و خرد

کزین برتر اندیشه برنگذرد



رستم و سهراب

9

رستم و شنغاد

به کوشش : حسن رضایی

انتشارات هدی

انتشارات اندیشه زرین

۱۳۹۰

سرشناسه: رضایی، حسن، ۱۳۵۴، اقتباس کننده  
عنوان و نام پدیدآور: رستم و سهراب و رستم و شغاد/ به کوشش حسن  
رضایی.  
مشخصات نشر: قم، نشر هدی، قزوین، اندیشه زرین ۱۳۹۰.  
مشخصات: ۸۰ ص.  
شابک: ۱۵۰۰۰ ریال. ۱-۸۱-۲۷۵۹-۹۶۴-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه رستم و سهراب- اقتباس ها  
موضوع: داستان های فارسی، قرن ۱۴.  
موضوع: داستان های حماسی  
شناسه افزوده: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه رستم و سهراب  
شناسه افزوده: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه. برگزیده  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۰: ۵ / ۲۳۴۲ ض / PIR ۸۰۷۵  
رده بندی دیویی: ۳ / ۸ / ۶۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۲۵۱۱۲۳۹



قزوین - خیابان نادری جنوبی - پلاک ۱۱۹ - تلفن: ۲۲۴۸۷۳۴ - همراه: ۰۹۱۲۵۵۲۸۰۳۸  
قسم: بلوار ۱۵ خرداد - ۱۸ متری سوم خرداد - کوچه ۱ - پلاک ۴۵ - تلفن: ۰۹۱۲۵۵۱۴۰۳۹

### رستم و سهراب، رستم و شغاد

\* به کوشش: حسن رضایی

\* صفحه آرا: زهرا رادمرد

\* نوبت چاپ: اول ۱۳۹۰

\* شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

\* چاپ و لیتوگرافی: سعیدی

\* قیمت: ۱۵۰۰ تومان

\* شابک: ۱-۸۱-۲۷۵۹-۹۶۴-۹۷۸

اگر تند بادی برآید ز کنج  
به خاک افکند نارسیده ترنج  
ستمگاره خوانیمش ار دادگر  
هنرمند دانیمش ار بی هنر  
اگر مرگ داد است بیداد چیست  
زداد این همه بانگ و فریاد چیست  
از این راز، جان تو آگاه نیست  
بدین پرده اندر تو راه نیست  
جوانی و پیری به نزدیک مرگ  
یکی دان چون ایدر بُدن نیست برگ  
به گیتی در آن کوش چون بگذری  
سرانجام نیکی بر خود سری



داستان رستم و سهراب از شورانگیزترین  
داستان‌های شاهنامه است. زبونی و در ماندگی انسان  
در برابر سرنوشت، در ادبیات بیشتر ملت‌های  
جهان به همین صورت آمده است، اما هیچ داستانی  
این مایه‌ی شورانگیزی و دلربایی را ندارد. بعضی  
از نقادان، این اثر فردوسی را به مثابه‌ی یک  
شاهکار عظیم تلقی کرده‌اند.

عبدالحسین زرین کوب  
با کاروان حله صص ۲۳-۲۴





کنون رزم سهراب و رستم شنو  
دگرها شنیدستی این هم شنو

روزی رستم پهلوان نامی ایران غمگین و ناراحت بود، به قصد شکار سوار بر اسب نامدارش رخش شد و به مرز توران، نزدیکی شهر سمنگان<sup>۱</sup> رفت. در دشتی که پر از گورخر بود به شکار پرداخت و گورخر درشت هیکلی را شکار کرد. آتش عظیمی فراهم نمود و گورخر را به سیخ کشیده کباب کرد. سپس به تنهایی

---

۱- شهری در افغانستان امروزی

مشغول خوردن آن شد. پس از این که دلی از عزا درآورد، دراز کشیده به خوابی خوش و آرام فرو رفت.

در گوشه‌ای از این دشت وسیع، رخس نیز به حال خودش در حال چریدن بود. در این حین عده‌ای از سوارکاران ترک نژاد از نزدیکی آن دشت و صحرا که رستم به خواب رفته بود می‌گذشتند. ناگهان رد پای اسبی را دیدند. آن رد پا را دنبال کردند و اسب را یافتند. اسبی که اعتراف کردند تا به حال چنین اسب نجیب و زیبایی را در طول عمر خود ندیده‌اند؛ اسبی که زبان از وصف آن ناتوان می‌باشد، اسبی قوی هیکل و خوش سیما. بنابراین به این فکر افتادند تا او را گرفته به شهر خود ببرند و از آن سواری بگیرند و بهره‌ها ببرند.

هنگامی که رستم از خواب شیرین عصرانه‌ی خود بیدار شد و خواب از سرش پرید به اطراف خود نگریست تا ببیند رخس در کدام گوشه‌ی دشت در حال چریدن می‌باشد. اما

هرچه به اطراف نگریست و جست و جو کرد خبری از رخس نیافت، گویی اسبش همچون آبی شده بود و به زمین فرو رفته بود. پس بنا کرد به سرزنش کردن خودش و گفت: اگر با این اوضاع و احوال به شهرم برگردم همه مرا سرزنش خواهند کرد و می گویند رستم چگونه پهلوانی است که اسبش را از او دزدیدند به گونه ای که خودش هم نفهمید؛ این پهلوان چگونه می خواهد از کشوری چون ایران محافظت کند! بنابراین تصمیم گرفت رد پای اسب را دنبال کند تا ببیند به کدام سمت رفته است. رد پای اسب را دنبال کرده تا نزدیکی شهر سمنگان رسید و فهمید که رخس وارد این شهر شده است.

دیده بان شهر سمنگان از بالای برج بارو اطراف شهر را دید می زد و دیده های خود را به گوش شاه سمنگان می رساند. وقتی که رستم به نزدیکی شهر سمنگان رسید دیده بان به محض دیدن او، او را شناخت؛ چرا که رستم پهلوان نامی ایران بود و در همه ی جنگ ها سپهسالار

سپاه ایرانیان و آوازه‌اش به تمامی گوش‌ها رسیده بود؛ نه تنها سپاهیان بلکه زنان و دختران، پیر و جوان نیز او را می‌شناختند و آوازه‌ی او را شنیده بودند. دیده‌بان خبر ورود رستم به شهر سمنگان را به گوش پادشاه رسانید. پادشاه به محض شنیدن این خبر، خود به همراه عده‌ای از درباریان به استقبال رستم در بیرون شهر رفت.

شاه سمنگان با دیدن پهلوان نامی ایران، گرم از و احوال‌پرسی کرد و او را به دربارش دعوت کرد. رستم ابتدا دعوت او را نپذیرفت و گفت: من به دنبال اسبم آمده‌ام و قصد مهمانی ندارم اگر اسبم را پیدا نکنم تمام شهر را بر سرتان ویران خواهم کرد و مطمئن هستم که رخس من در این شهر می‌باشد چرا که رد پای او تا نزدیکی شهر، در کنار آن نیزار دیده می‌شد.

پادشاه سمنگان، رستم را به آرامش دعوت کرد و گفت: چه کسی جرأت دارد با تو این کار را بکند و اسب تو را بدزدد. و به او قول داد که اسبش را پیدا خواهد کرد. سپس بار دیگر او را به

مهمانی در دربار دعوت کرد. این بار وقتی رستم سخنان پر از امید پادشاه را شنید خوش حال شد و دعوت او را پذیرفت و به همراه درباریان و پادشاه به کاخ و دربار رفت.

شاه سمنگان تا آنجایی که توانست و تا آنجایی که در شأن رستم بود از او پذیرایی کرد. مجلسی بزرگ فراهم نمود و آن گونه که رسم بود خوردنی و نوشیدنی آوردند و در طرف دیگر نوازندگان و خنیاگران مشغول مجلس آرای شدند تا حال و هوای رستم را دگرگون کنند؛ مجلسی بسیار لذت بخش و شاد، به گونه‌ای که چشم و گوش هر بیننده‌ای را به خود جلب می کرد.

آخر شب بود که خواب بر چشمان رستم سنگینی کرد. بر اثر خستگی و شکار روز، دیگر نمی توانست بنشیند و گرم عیش و نوش و صحبت با درباریان باشد. از پادشاه عذرخواهی کرد و اتاق خوابی خواست تا استراحت کند و فردا آنجا را ترک کند.

پادشاه اتاق خواب مناسبی در دربار به همراه  
تخت خوابی در شأن رستم فراهم نمود. رستم در  
تخت خود دراز کشید و چشم بر هم نهاد و  
خوابید.

نیمه‌ی شب گذشته بود که آرام در اتاق  
رستم باز شد و کنیزی وارد اتاق شد و شمعی که  
در دست داشت کنار تخت رستم گذاشت و با  
بیرون رفت. به دنبال آن کنیز، دختری زیبارو و با  
شرم و حیا وارد اتاق شد و نزدیک تخت رستم  
رفت و کنار تخت او نشست.

رستم به صدای آن‌ها از خواب بیدار شد و با  
تعجب به دختری که پهلویش نشسته بود گفت:  
تو کیستی و نام تو چیست؟ این جا چه می‌خواهی  
و چرا خواب مرا بر هم زدی؟

دختر شروع به سخن گفتن نمود و گفت:  
من، تهمینه، دختر پادشاه سمنگان هستم.  
هیچ کس تا به حال مرا بیرون دربار ندیده است و  
صدای مرا نشنیده است بعد از این هم این‌گونه  
خواهد بود. بارها آوازه و شهرت تو را از این و

آن شنیده‌ام که تنها به شکار می‌روی و گور خری را به تنهایی شکار می‌کنی و تنها آن را کباب کرده می‌خوری؛ در جنگ حریف نداری و حافظ کل ایران تو هستی؛ تمام ایران و ایرانی به تو دل بسته‌اند. وقتی این هنرها را درباره‌ی تو شنیدم تعجب نمودم و آرزوی دیدن تو را در سر داشتم که خداوند تو را به این شهر کشاند. اکنون اگر قبول کنی من از آن تو می‌باشم؛ زیرا از یک طرف عاشق و شیفته‌ی تو می‌باشم و از طرف دیگر می‌خواهم صاحب پسری از تو باشم که همانند پدرش رشید و تنومند، پهلوان و قدرتمند باشد.

رستم وقتی این سخنان زیبا و دلپسند تهمینه را شنید و نجابت و شرم و حیا را در چهره‌ی او مشاهده کرد، فهمید که او راست می‌گوید و قصد فریب او را ندارد و یک دل نه، که صد دل عاشق او شده است، پس رستم نیز عاشق تهمینه شد. همان لحظه ماجرا را با پادشاه در میان گذاشتند، او نیز با شنیدن آن بسیار خوش حال شد

و با ازدواج آن دو موافقت کرد. بنابراین روحانی دربار را فراخواندند تا عقد زناشویی بین آن دو را برقرار نماید. مراسم به خوشی و شادی در دربار برگزار شد. سپس رستم و تهمنه شب را تا صبح در کنار هم آرام گرفتند.

فردای آن روز وقتی خورشید عالم تاب، با نور روشن خود چهره‌ی زمین را روشن کرد رستم از خواب شبانه بیدار شد و تصمیم گرفت تا شهر سمنگان را ترک کند. هنگام ترک شهر نزد همسرش، تهمنه آمد و بازوبندی که در بازویش بود باز کرد و به او داد و گفت: این بازوبند را بگیر و نگه‌دار هر گاه خداوند به تو دختری هدیه داد آن را به گیسویش ببند و اگر صاحب پسر شدی این نشانه و مهره را به بازوی او ببند. این حرف‌ها را بیان نمود و سوار بر اسبش شد و شهر سمنگان را به قصد زابلستان ترک کرد.

\*\*\*



چونہ ماہ بگذشت بر دخت شاه

یکی پورش آمد چو تابنده ماہ

وقتی که نه ماہ از ازدواج بین رستم و تهمینه گذشت، خداوند به تهمینه پسر زیبایی داد که چهره اش مانند ماہ می درخشید و وقتی می خندید رخسارش سرخ می شد. بدین سان، تهمینه اسم پسرش را سهراب گذاشت.

کودک بسیار سریع و تند رشد می کرد، وقتی که یک ماہه بود گویی یک ساله است و وقتی هم که یک ساله بود گویی ده ساله است. وقتی به سن ده سالگی رسید چنان تنومند شده بود که دیگر در روی زمین حریفی نداشت. شمشیر می زد و جنگجویی می کرد اما نمی دانست که پدر و خاندانش چه کسانی هستند چون مادرش همیشه این موضوع را از او پنهان می نمود و هر بار که سهراب درباره ی آن از مادرش می پرسید مادرش از گفتن آن خودداری می کرد.

روزی سهراب غمگین و ناراحت نزد مادرش آمد و با تندی و پرخاش به او گفت: من که این‌گونه از همه‌ی همسالان برتر و پرزورتر می‌باشم و در کوی و برزن همتایی ندارم از نژاد چه کسی هستم و اجداد من چه کسانی هستند؟ اگر این بار سوال مرا پاسخ نگویی به گونه‌ای دیگر با تو رفتار خواهم کرد.

مادرش که با تهدید او مواجه شده بود گفت: ای فرزندم بنشین و تندی مکن تا از پدر و خاندانت برایت سخن بگویم که با شنیدن آن خوش حال خواهی شد:

توپور گویلتن رستمی

زدستان سامی و از نیرمی

جهان آفرین تا جهان آفرید

سواری چورستم نیامد پدید

تو پسر پهلوان نامی ایران، رستم دستان هستی  
و اجداد تو سام و نریمان می‌باشند که همگی  
پهلوان و نامدار ایرانی هستند، خداوند هنوز

پهلوانی همانند رستم خلق نکرده است. اما نمی‌خواهم پدرت این موضوع را بداند، او اگر بداند تو فرزند او هستی، تو را به نزد خود می‌برد و دل مادرت از تنهایی و دوری تو به درد می‌آید.

سهراب گفت: هیچ انسان عاقلی این موضوع را از دیگران پنهان نمی‌کند. امروز همه از رستم داستان سخن می‌گویند و از رشادت‌ها و پهلوانی‌های او دم می‌زنند، چرا باید این موضوع را پنهان کنیم ما باید به آن افتخار کنیم. چرا نباید پدرم پادشاه باشد! اکنون من سپاهی فراهم می‌کنم و به ایران لشکرکشی می‌کنم و پادشاه ایران را از تخت برکنار می‌کنم و پدرم رستم را به تخت می‌نشانم، سپس به توران می‌آیم و افراسیاب، پادشاه توران زمین، را از پادشاهی برکنار می‌کنم و خود بر تخت پادشاهی می‌نشینم:

چو رستم پدر باشد و من پسر  
به گیتی نباید کسی تاجور  
با این اندیشه سهراب سپاه انبوهی را فراهم  
کرد و به سمت ایران حرکت نمود.

\*\*\*

خبر شد به نزدیک افراسیاب  
که افکند سهراب کشتی به آب  
جاسوسان، خیر لشکر کشتی سهراب به ایران را  
به گوش افراسیاب، پادشاه توران رساندند و  
گفتند سهراب نوجوان فرزند رستم است که با  
تمام کودکی سپاهی فراهم کرده است و  
تصمیم دارد به جنگ با ایرانیان برود و رستم را  
پادشاه ایران کند.

افراسیاب، دشمن دیرین ایرانیان وقتی این  
سخن را شنید بسیار شاد شد و حتی سهراب را در  
این امر کمک و یاری نمود. جنگجویان ماهری  
را از میان سپاهیان خود انتخاب کرد و به همراه  
هومان و بارمان دو تن از پهلوانان نامی توران به  
نزد سهراب فرستاد و به آنها گفت: مواظب

باشید پدر و پسر همدیگر را شناسند چرا که در این صورت با هم دیگر جنگ نمی کنند و نقشه های ما نقش بر آب می شود، اگر این ها با هم بجنگند رستم پیر به دست این نوجوان تنومند و قوی هیکل از بین می رود و ما هم یک شب غافلگیرانه سهراب را می کشیم و جهان و پادشاهی آن در اختیار ما قرار می گیرد.

سپاهیان افراسیاب در حالی که هدایای بسیاری با خود داشتند به نزد سهراب رفتند و نامه ی پادشاه توران را به او تقدیم کردند. افراسیاب نوشته بود اگر ایران را تصرف کنی جهان از فتنه و آشوب آرام می گیرد، هر چه سپاه و پول بخواهی به کمک تو می فرستم.

سهراب وقتی نامه ی افراسیاب را خواند و سپاهیان را دید بسیار خوشحال شد سپس به همراه آن ها به سمت ایران حرکت کرد تا به مرز ایران رسید؛ جایی که قلعه ی سپید قرار داشت و ایرانیان چشم امیدشان به آن جا بود.

هجیر، دلاور نامی ایران، نگهبان قلعه‌ی سپید بود، وقتی که سپاه سهراب به نزدیکی قلعه رسید هجیر آن‌ها را دید، بر اسب تندرویی نشست و به میدان جنگ و نبرد با آن سپاه رفت.

سهراب وقتی او را دید از سپاه بیرون آمد و به سراغ او رفت و گفت تو کیستی و نام تو چیست و از نژاد چه کسی هستی؟

هجیر جواب داد که من هجیر پهلوان و سپهبد هستم اکنون سرت را از تن جدا می‌کنم و به نزد کاووس می‌فرستم.

سهراب از این حرف پهلوان خندید، سپس هر دو به هم حمله کردند و با نیزه با یکدیگر جنگیدند. در این حین سهراب با بن نیزه‌ای که هجیر به او زده بود او را از روی اسب برداشت و بر زمین انداخت و از اسبش پیاده شد و به نزد پهلوان رفت و کنار او نشست و خواست سرش را از تن جدا کند اما هجیر از او امان خواست. سهراب از کشتن او صرف نظر کرد اما او را دستگیر کرد و نگهداشت.

خبر دستگیری هجیر به قلعه رسید همه ناراحت و غمگین شدند و افسوس خوردند که چنین پهلوانی اسیر شد.

گردآفرید، از زنان پهلوان ایران، وقتی خبر دستگیری هجیر را شنید بسیار ناراحت و غمگین شد. برای انتقام لباس رزم پوشید و کلاه جنگی بر سر گذاشت و مانند یک مرد، آماده‌ی جنگ و نبرد شد. از قلعه پایین آمد و سوار اسب شد و به نزدیکی سپاه سهراب آمد و فریادی کشید و حریفی طلبید.

سهراب به محض دیدن او بار دیگر لباس رزم پوشید و به میدان آمد. گردآفرید با دیدن سهراب کمان خود را آماده کرد و به سوی سهراب تیر باران کرد.

سهراب سپر خود را مقابل تیرهای او گرفت و به سمت او حرکت کرد وقتی به او رسید با نیزه به کمر بند او زد و لباس رزمش را پاره کرد. گردآفرید نیزه‌ی سهراب را شکست اما چون فهمید با او نمی‌تواند بجنگد به سمت قلعه‌ی سپید

فرار کرد. سهراب به دنبال او رفت و چون به او نزدیک شد با شمشیری کلاهش را از سر او انداخت. موهای گردآفرید از زیر کلاه نمایان شد و سهراب فهمید که او دختر است. بسیار تعجب کرد از این که یک دختر ایرانی این گونه در میدان نبرد می‌جنگد، سپس او را با کمندش اسیر کرد.

گردآفرید چون دید گرفتار شده است به دنبال چاره‌گری افتاد و گفت: اکنون دو سپاه ما را نگاه می‌کنند و اگر سپاهیان بفهمند که تو با دختری جنگ می‌کنی تو را مسخره می‌کنند، بهتر است با هم مدارا کنیم چرا که اکنون قلعه و گنج آن‌جا در تسلیم تو است.

وقتی گردآفرید صورت خود را نمایان کرد و این سخنان را گفت، با چشم‌های گوزن‌گون و ابروان کمانی سهراب را اسیر عشق خود نمود و سهراب ازو خواست تا پیمان خود را در این ماجرا نشکند.



سپس آن دو به سمت قلعه‌ی سپید حرکت کردند. وقتی به در قلعه‌ی سپید رسیدند دربانان در را باز کردند. گردآفرید سریع وارد شد و دستور داد در را ببندند. سهراب بیرون در قلعه ماند. گردآفرید به بالای قلعه آمد و گفت: بیهوده رنج کشیدی. ما ایرانیان با ترکان پیوند زناشویی نمی‌بندیم. من روزی تو نبودم اما باید اعتراف کنم که تو از نژاد ترکان نیستی؛ زیرا در قدرت و توانایی همانند نداری. اما چون لشکرکشی تو به پادشاه برسد به همراه رستم به جنگ با تو می‌آیم و تمام لشگریانت را از بین می‌بریم.

سهراب که به راحتی شکار خود را از دست داده بود غمگین شد و گفت: امروز که دیر شده است فردا این قلعه را با خاک یکسان می‌کنم.

وقتی که سهراب برگشت، گژدهم، پهلوان نامی ایران و پدر گردآفرید، نویسنده‌ای را صدا کرد تا نامه‌ای برای پادشاه ایران، کاووس، بنویسد. نامه را با نام خدا آغاز کرد و سپس نوشت: سپاهی بزرگ از سرزمین توران به ایران

لشکرکشی کرده است و قصد ویران کردن ایران را دارد. این سپاه پهلوانی کم سن و سال دارد که بسیار درشت هیکل و نیرومند است و حریفی ندارد. هجیر دلاور به جنگ با او رفت اما او امانش نداد و هجیر را شکست داد و او را اسیر کرد. تا به امروز چنین سوار و جنگجویی من ندیده‌ام. اگر پادشاه تعلل کند و سپاهی به جنگ با او نفرستد قلعه را تصرف می‌کند؛ زیرا ما این جا کسی را نداریم که با او بجنگد.

گزدهم نامه را نوشت و مهر کرد و به قاصدی سپرد و او را از راه پنهانی به ایران فرستاد. از طرف دیگر تمامی پهلوانان قلعه نیز شبانه آن جا را ترک کردند.

فردا صبح وقتی که خورشید طلوع کرد ترکان از خواب بیدار شدند و آماده‌ی حرکت به سمت قلعه شدند. چون به نزدیک قلعه رسیدند و وارد آن جا شدند، هیچ کس را در قلعه ندیدند. وقتی نامه به دست کاووس رسید، بزرگان دربار را دعوت کرد و با آن‌ها مشورت نمود و

گفت: چنین نامه‌ای به دستم رسیده است و مرا بسیار ناراحت نموده است. اکنون چاره چیست؟ چه کسی را باید به نبرد با تورانیان بفرستیم؟ پس از مشورت و همفکری، پهلوانان بزرگ ایران تصمیم گرفتند که گیو، داماد رستم، به زابل برود و رستم را به نزد پادشاه بیاورد تا پادشاه او را به جنگ بفرستد.

کاووس دستور داد تا نامه‌ای برای رستم بنویسند. او پس از نام خدا از افتخارات رستم سخن به میان آورد و گفت: پشت و پناه ایران تو هستی، نجات دهنده‌ی پادشاه از گرفتاری‌ها می‌باشی، در برابر تمام مشکلات تو از ایران نگهداری و حفاظت کرده‌ای. اکنون کاری دردآور پیش آمده است و ظاهراً این کار و مشکل به دست تو برطرف خواهد شد. چون نامه به دستت رسید تأخیر نکن و سریع حرکت کن. کاووس پس از نوشتن نامه آن را مهر کرد و به گیو سپرد و گفت: سریع حرکت کن و تأخیر

نکن. اگر شب رسیدی فردا صبح زود برگرد و به رستم بگو که وقت تنگ است و نباید دیر کنیم. گیو، نامه را گرفت و به سرعت حرکت کرد. وقتی نزدیک زابل رسید، دیده بان خبر او را به رستم دستان رساند. رستم با سپاهی به استقبال گیو آمد چون او را دید در آغوش گرفت و از پادشاه و پهلوانان ایران سؤال کرد. گیو آنچه را که شنیده بود گفت و نامه را به او داد.

رستم وقتی نامه را خواند بسیار تعجب کرد که پهلوانی سام صفت از سرزمین ترکان به ایران لشکرکشی کرده است و گفت: من پسری دارم اما او هنوز کودک است و جنگ کردن برای او بسیار زود است. هدایایی برایش فرستاده‌ام. مادرش گفته است به زودی به یک جنگجوی بزرگ تبدیل خواهد شد. اکنون امروز را استراحت کنیم فردا به سمت ایران حرکت خواهیم کرد.

مجلس عیش و نوش فراهم کردند و سه روز پشت سر هم به شادی و می نوشی پرداختند. روز

چهارم گیو گفت: کاووس بسیار تند خواست و این ماجرا او را بسیار ناراحت کرده است، اگر تأخیر کنم زمین و زمان را به هم می‌ریزد. رستم گفت: ناراحت نباش او جرأت ندارد چیزی بگوید و تندی بکند. سپس هر دو آماده‌ی حرکت شدند.

وقتی رستم و گیو به دربار کاووس رسیدند، به نزد او رفتند و او را تعظیم کردند. کاووس بسیار خشمگین بود و هیچ پاسخی نداد. ابتدا بر سر گیو فریاد کشید و او را دشنام داد، سپس بی‌شرمانه گفت: رستم کیست که از من نافرمانی کند؟! پس به توس، یکی از پهلوانان نامی ایران، دستور داد که هر دوی آنها را ببر و به دار بزن تا دیگر کسی از من نافرمانی نکند.

توس نزد رستم رفت و دست او را گرفت تا او را بیرون ببرد و با این کار آتش تندخویی پادشاه را خاموش کند.

رستم خشمگین شد و به کاووس گفت: همه‌ی کارهایت از یکدیگر بدتر است تو اگر

می توانی سهراب را به دار بزن. سپس دست خود را از دست توس کشید و از دربار خارج شد و گفت: کاووس کیست؟ من بنده‌ی او نیستم بلکه بنده‌ی خدا هستم. از این پس دیگر مرا در ایران نخواهید دید.

پهلوانان ایران غمگین شدند و به گودرز پهلوان ایرانی گفتند: تنها تو می توانی این مشکل را حل کنی، به نزد کاووس برو و با سخنان چرب و شیرین او را از این کار منصرف کن.

گودرز نزد کاووس رفت و گفت: اکنون اگر رستم از ایران برود دیگر چه کسی را داری تا به جنگ با سپاه توران برود، این گونه که گژدهم بیان نموده است تنها رستم می تواند با او هم نبرد شود. پادشاهی که جنگجویی چون رستم را بیازارد این نشان کم عقلی است.

وقتی که پادشاه سخنان گودرز را شنید پشیمان شد و فهمید که اشتباه کرده است، پس به او گفت باید به نزد رستم بروی و از دلش در بیاوری و به وی وعده‌های نیکو بدهی.

گودرز به همراه عده‌ای از پهلوانان به دنبال  
رستم رفتند وقتی او را دیدند گرد او حلقه زدند  
و شروع کردند به ستایش کردن او. سپس گفتند  
که کاووس خوی تندی دارد زود به جوش  
می‌آید و زود هم پشیمان می‌شود. اگر تو از  
دست پادشاه آزرده خاطر شدی گناه ایرانیان  
چیست؟

رستم گفت: من نیازی به کاووس ندارم و او  
در نزد من ارزشی ندارد من از کسی جز خدا  
نمی‌ترسم.

بار دیگر گودرز گفت: مردم و دلیران ایران  
چیز دیگری درباره‌ی تو فکر خواهند کرد آن‌ها  
خواهند گفت که رستم از آن پهلوان ترک نژاد  
ترسید و به جنگ با او نرفت. اگر تو به جنگ با  
سهراب نروی، ایران پهلوان دیگری ندارد که با  
او روبرو شود.

رستم با شنیدن این سخنان متعجب شد، ابتدا  
لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت: اگر ذره‌ای دلم

بترسد، آن را از تن جدا می‌کنم! با این اندیشه به  
دربار بازگشت.

کاووس با دیدن رستم به استقبالش رفت و او  
را در آغوش گرفت و از او پوزش خواست و  
گفت: خبر حمله‌ی این ترک مرا بسیار پریشان  
خاطر کرده بود، دیر آمدن تو نیز مرا بسیار  
ناراحت کرد وقتی دیدم غمگین و ناراحت شدی  
از رفتار خودم پشیمان شدم.

رستم گفت: جهان زیر سلطه‌ی تو است و ما  
همه فرمانبردار تو هستیم. اکنون آمده‌ام تا هر چه  
فرمان دهی فرمانبردار باشم.

کاووس گفت: امروز را به خوشی و شادی  
بپردازیم فردا برای جنگ آماده خواهیم شد.

روز دیگر کاووس به توس و گودرز دستور  
داد تا طبل جنگی را به صدا درآوردند. سپس در  
گنج را گشود و مقدار زیادی پول و طلا به  
سپاهیان داد و سپاهی بزرگ روانه‌ی جنگ با  
سهراب نمود. سپاه نیز با آرایش کامل به



فرماندهی رستم حرکت کرد تا نزدیکی دژ سپید رسید.

دیده‌بان خبر لشکریان ایران را به گوش سهراب رساند. سهراب به بالای قلعه آمد و سپاهیان ایران را به هومان که با دیدن آنها ترسیده بود نشان داد و گفت: غمگین مباش که تمامی آنها سیاهی لشکر هستند. سهراب بدون این که ذره‌ای دل نگرانی داشته باشد شاد و خوشحال از قلعه پایین آمد.

وقتی که شب از راه رسید و هوا تیره شد، رستم به نزد کاووس آمد و گفت: اگر پادشاه اجازه دهد می‌خواهم شبانه پنهانی وارد سپاه سهراب شوم و بینم این پهلوان کیست و همراهان او چه کسانی هستند؟

کاووس اجازه داد. رستم لباسی هم شکل لباس ترکان پوشیده و پنهانی وارد سپاه ترکان شد و تا نزدیکی سراپرده‌ی سهراب رفت. صدای نوش باد نوش باد ترکان را شنید. سهراب را دید که بر روی تختی نشسته است، پهلوانی درشت

و تنومند. پهلوانان ترک نژاد نیز همه اطراف او نشسته‌اند. در این حین زندرزم، برادر تهمینه و دایی سهراب، برای کاری از مجلس بیرون می‌رفت که چشمش به پهلوانی افتاد که تا به حال او را در میان سپاهیان سهراب ندیده بود. نزد او آمده پرسید تو کیستی؟ از تاریکی بیرون بیا و خودت را نشان بده. رستم در این حین هیچ حرفی نزد و مشتی سنگین بر گردن زندرزم کوبید به گونه‌ای که افتاد و مرد.

مدتی گذشت. سهراب دید خبری از زندرزم نیست از اطرافیان پرسید که از زندرزم خبری نشد؟ عده‌ای به دنبال او رفتند و دیدند که بیرون افتاده و مرده است. با ناله و خروش برگشتند و ماجرا را برای سهراب تعریف کردند. سهراب بیرون دوید و دید که زندرزم مرده است. پس به پهلوانان و گردنکشان گفت: امشب نباید خوابید باید نگهبانی داد زیرا که دشمن به میان سپاه ما آمده است و آنرا بازرسی کرده است. اگر خداوند یاری کند فردا انتقام خون او را خواهیم

گرفت. سپس برگشت و به شادی و می‌خواری پرداخت.

رستم به میان سپاه خود برگشت و ماجرا را برای پهلوانان ایران به ویژه گیو که نگهبان سپاه بود تعریف کرد.

فردا صبح وقتی خورشید طلوع کرد، سهراب لباس رزم پوشید و سوار بر اسبش شد و آمد بالای تپه‌ی بلندی ایستاد و دستور داد تا هجیر را پیش او ببرند. وقتی هجیر پیش او رفت سهراب گفت: هرچه درباره‌ی سپاه ایران از تو می‌پرسم باید راست بگویی، اگر دروغ بگویی بار دیگر زندان و شکنجه خواهی شد. هجیر قبول کرد.

سهراب پرسید: در قلب سپاه سراپرده‌ی هفت رنگی دیده می‌شود که تخت فیروزه‌ای و پرچم و درفش خورشید پیکری دارد، آن سراپرده ازان کیست؟ هجیر گفت: ازان پادشاه ایران، کاووس. سهراب پرسید: در سمت راست سپاه سراپرده‌ای سیاه رنگ وجود دارد و پرچمی به شکل فیل دارد و سپاه زیادی اطرافش جمع

هستند، آن سراپرده ازان کیست؟ هجیر پاسخ داد:  
آن سراپرده‌ی توس فرزند نوذر می‌باشد.

بار دیگر سهراب پرسید: آن سراپرده‌ی سرخ  
رنگ که پرچی با شکل شیر زرین دارد برای  
کیست؟ گفت: آن سراپرده‌ی گودرز می‌باشد.

دوباره سهراب پرسید: آن سراپرده‌ی سبز  
رنگ که لشکریان بسیاری دارد، درفش کاویان  
مقابل اوست، و پهلوانی در آن نشسته است که  
یک سر و گردن از همه‌ی پهلوانان سرتر می‌باشد،  
و اسب تنومند و قوی هیکلی مقابل اوست، پرچم  
ازدها پیکر در پیش سراپرده‌ی او قرار دارد، برای  
کیست؟ هجیر پاسخ داد: به تازگی از چین  
پهلوانی نزد پادشاه آمده است که من او را  
نمی‌شناسم و اسم و رسم او را نمی‌دانم.

سهراب نشانه‌های مادر را در این پهلوان دید  
اما او را نشناخت زیرا سرنوشت چیز دیگری  
می‌خواست.

بار دیگر سهراب از خیمه‌ها و سراپرده‌های  
دیگر پرسید، از سراپرده‌ی گیو، که درفشی

گرگ پیکر شکل داشت؛ از سراپرده‌ی فریبرز،  
که درفشی ماه پیکر شکل داشت؛ از سراپرده‌ی  
گراز، که درفشی گراز شکل داشت. هجیر  
همه‌ی آن‌ها را پاسخ داد و به سهراب معرفی  
کرد.

سپس بار دیگر از آن سراپرده‌ی سبز رنگ  
پرسید. هجیر بار دیگر گفت: من او را نمی‌شناسم  
او پهلوان چینی است. سهراب گفت: همه‌ی  
پهلوانان را معرفی کردی اما از رستم چیزی  
نگفتی. هجیر گفت: شاید رستم در زابلستان باشد  
چون اکنون فصل فصل بزم و شادی در  
آن جاست. سهراب گفت: اگر او را به من معرفی  
کنی در میان سپاه من سرافراز خواهی بود و تو را  
در زندگی بی‌نیاز خواهم کرد. اما اگر این راز را  
از من پنهان کنی سرت را از تن جدا خواهم کرد  
و روزگارت را سیاه می‌کنم. هجیر گفت:  
کاووس زمانی از رستم در جنگ‌ها استفاده  
می‌کند که جانش به لبش رسیده باشد و توان  
مقابله با آن پهلوان مقابل را نداشته باشد؛ چرا که

رستم پهلوانی بسیار تنومند و نیرومند است که حریفی در جهان ندارد. سهراب گفت: تو پهلوان ندیده‌ای و قدرت او را مشاهده نکرده‌ای که این گونه ازو یاد می‌کنی و سخن می‌گویی. اگر قدرت مرا در جنگ ببینی آن‌گاه به اشتباهت پی خواهی برد.

هجیر در دل به خود گفت: اگر من نشان پهلوان رستم را به این پهلوان ترک نژاد بگویم، این پهلوانی که این گونه زور بازو دارد، بی‌شک رستم به دست او کشته خواهد شد و روزگار ایرانیان تیره و تار خواهد شد و پادشاهی ایران نیز به خطر خواهد افتاد. بگذار تا من کشته شوم اما ایران و ایرانی زنده بماند؛ چرا که مردانه مردن بهتر از زندگی کردن به مراد دشمنان می‌باشد. پس به سهراب گفت: چرا این همه از رستم سخن می‌گویی جنگیدن با او آسان نیست.

سهراب وقتی سخنان هجیر را شنید ازو روی برگرداند و از آن بلندی پایین آمد و لباس رزم پوشید و کلاه جنگی بر سر گذاشت، بر اسب تند

رو سوار شد و نیزه ای به دست گرفت و به میدان نبرد آمد. به خاطر نیرو و قدرت بالایی که داشت هیچ کدام از پهلوانان ایران جرأت نگریستن به او را نداشتند. سهراب به میدان آمد و فریادی زد و پادشاه کاووس را دشنام داد و گفت: چگونه نامت را کاووس گذاشته‌ای که تاب و توان جنگ نداری. روزگارت را سیاه خواهم کرد و انتقام خون زنדרزم را از ایرانیان خواهم گرفت. قوی‌ترین پهلوانت را به جنگ با من بفرست.

کاووس از شنیدن سخنان سهراب غمگین شد و دستور داد تا یکی از نامداران به نزد رستم برود و او را به جنگ با این پهلوان فراخواند.

توس نزد رستم رفت و پیغام کاووس را رساند. رستم در حالی که ناراحت و پریشان خاطر بود دستور داد تا رخس او را آماده کنند. از طرفی خودش لباس رزم، بیر بیان، را بر تن کرد و سوار بر اسب شد و به جنگ با سهراب رفت. وقتی او را دید گفت: از این جا دور شویم

و به میدان نبرد و جنگ برویم. سهراب پذیرفت  
و هر دو به میدان نبرد رفتند.

در میدان نبرد سهراب خطاب به رستم گفت:  
من آماده‌ی جنگ هستم و نیازی به یار و کمک  
ندارم، اگر تو به کسی نیاز داری می‌توانی از سپاه  
ایران پهلوانی را به کمک دعوت کنی. تنی  
درشت و تنومند داری اما سن و سالی از تو  
گذشته است و پیر شده‌ای.

رستم پاسخ داد: ای جوانمرد آرام باش و نرم  
سخن بگو. در سر پیری جنگ‌های بسیاری انجام  
داده‌ام، دیوهای بسیاری کشته‌ام و شکست  
نخورده‌ام. زمین و زمان شاهد است که با سپاه  
توران زمین چه کرده‌ام، جهان در تسلط من  
است.

سهراب گفت: با این توصیفات من احساس  
می‌کنم تو رستم هستی و از نژاد سام و نیرم  
می‌باشی؟



رستم پاسخ داد: من رستم نیستم و از نژاد نیرم  
هم نمی‌باشم. او پهلوان نامی است و من  
کوچک‌تر از آن هستم که جای او را بگیرم.  
سهراب ناامید شد و جهان مقابل چشمش  
تیره و تار شد. سپس اولین جنگ بین رستم و  
سهراب اتفاق افتاد. ابتدا با نیزه‌ی کوتاه با  
یکدیگر جنگیدند اما کاری پیش نبردند. این بار  
با شمشیر هندی نبرد کردند، ضربه‌های سنگین دو  
پهلوان شمشیرها را شکست. سپس عمود بر دست  
گرفتند، دست و بازوی دو پهلوان از سنگینی  
عمود به درد آمد. ضربه‌های پی در پی عمودهای  
آهنی را خم کرد. لباس‌های پهلوانان پاره پاره  
شده بود و سر و صورت‌شان پر از خاک و عرق  
بود. چون هیچ‌کدام بر دیگری برتری نیافت و  
پیروز نشد از هم جدا شدند. (شگفتا که حیوان  
فرزند خود را به آسانی می‌شناسد اما آرزو و طمع  
اجازه نمی‌دهد که انسان فرزند خود را بشناسد.)  
رستم با تعجب به خود می‌گفت: پهلوانی این  
سان هرگز ندیده‌ام، جنگ با دیو سپید آسان‌تر از

جنگ و نبرد با این پهلوان بود. جوانی کم سن و سال، نه نامی و نه آوازه‌ای دارد اما این گونه مرا آزرده و خسته کرد.

وقتی اندکی استراحت کردند بار دیگر به یکدیگر حمله‌ور شدند. این بار به تیر و کمان دست بردند و به سوی هم تیر پرتاب کردند، باز هم تیرها به دو پهلوان کارگر نشد. هرچه کردند نتوانستند به یکدیگر ضربه‌ای کاری و مؤثر بزنند؛ بنابراین دست از هم کشیدند. رستم به سمت سپاه توران رفت و آن‌ها را پراکنده کرد و سپس به سمت سپاه خود برگشت و دید سهراب در میان سپاهش خون به راه انداخته است و بسیاری از سپاهیان او را کشته است. قرار بر این گذاشتند که فردا صبح بار دیگر جنگ را از سر بگیرند.

شب هنگام سهراب به هومان گفت: وقتی پهلوان ایرانی به میان سپاه توران آمد کسی را نکشت اما من با خون سپاهیان ایران، زمین را گل آلود کردم اکنون مجلس بزمی فراهم کن تا خستگی‌ام را برطرف کنم.

در میان سپاه ایران، گیو، ماجرای حمله‌ی  
سهراب را به رستم گوشزد نمود و از دلاوری و  
جنگ آوری او سخن به میان آورد. رستم،  
غمگین نزد کاووس رفت و گفت: کسی در  
جهان کودک و جوانی مانند او ندیده است؛  
بازوانی بسیار قدرتمند دارد. با هر وسیله‌ای (تیغ،  
خنجر، نیزه، کمان) او را آزمایش کردم دیدم به  
هیچ وسیله‌ای نمی‌توانم او را شکست دهم.  
کمر بند او را گرفتم تا از زین اسب جابه‌جا کنم  
اما نتوانستم. فردا باید به صورت گُشتی با او  
بجنگم تا ببینم سرنوشت چه می‌خواهد.

کاووس گفت: من امشب به درگاه خداوند  
متوسل می‌شوم و ازو می‌خواهم تا پیروزی را از  
آن تو کند و نام و آوازه‌ی تو را برافرازد.

سپس رستم به میان سپاه خود رفت. زواره،  
برادر رستم، به استقبال او آمد و از جنگ پرسید.  
رستم ازو خوردنی خواست و گفت: وقتی فردا به  
جنگ با آن پهلوان ترک رفتم، سپاه و درفش و  
تخت مرا نزدیک سرپرده نگه دار. اگر پیروز

شدم دیگر این جا نخواهم ماند. و اگر شکست  
 خوردم و به دست او مردم، تو گریه و زاری نکن  
 و با سپاهت این جا درنگ نکنید و به جنگ با  
 تورانیان نروید. با سپاه و لشکر به سمت زابلستان  
 حرکت کنید و به نزد دستان بروید. مادرم را آرام  
 کن و بگو سرنوشت این گونه خواسته بود.

رستم نیمی از شب را دربارهی سهراب سخن  
 گفت و نیمی دیگر را به استراحت پرداخت. در  
 طرف دیگر، سهراب به می خواری می پرداخت  
 و عیش و نوش می کرد. در میان مجلس، سهراب  
 به هومان گفت: امروز پهلوانی با من جنگید که  
 هیکلش مانند هیکل من است و در جنگ ترسی  
 به دل راه نمی دهد. نشان هایی که مادرم از پدرم  
 داده است در او می بینم و فکر می کنم او رستم  
 است. اگر او رستم باشد نباید با او بجنگم.

هومان گفت: در چندین جنگ من رستم را  
 دیده ام و شنیده ام که در جنگ مازندران چه  
 دلاوری ها از خود نشان داده است، این اسب  
 مانند رخس اوست اما زور و توان او را ندارد.

فردا وقتی خورشید عالمتاب، جهان را با نور  
خود روشن کرد، رستم لباس رزم را بار دیگر بر  
تن کرد و با آرایش نظامی به میدان نبرد آمد.

از طرف دیگر سهراب نیز لباس رزم خود را  
پوشید و فریادکنان به میدان نبرد آمد. خطاب به  
رستم گفت: شب را چگونه سپری کردی؟  
روزت را چگونه آغاز کردی؟ بیا و دست از  
جنگ و دشمنی بردار و این کار را به دیگری  
واگذار کن. دل من به حال تو می‌سوزد و از  
جنگیدن با تو شرم دارم.

رستم گفت: ما دیشب از چگونه جنگیدن با  
تو سخن می‌گفتیم، من کودک نیستم تا فریب  
حرف‌های تو را بخورم. ما با هم می‌جنگیم تا  
بینیم سرنوشت چه می‌خواهد.

سهراب گفت: از مردی چون تو انتظار چنین  
سخنانی نداشتم. من آرزو داشتم تا به مرگ  
طبیعی از دنیا بروی. اکنون اگر مرگ تو به دست  
من است با هم می‌جنگیم.

هر دو پهلوان از اسب پیاده شدند و اسبان را از میدان نبرد دور کردند. به صورت کشتی با یکدیگر درگیر شدند و کمر بند همدیگر را گرفتند. سهراب کمر بند رستم را گرفت و او را از زمین بلند کرد و بر زمین زد و بر روی سینه‌ی او نشست، خنجر تیزی بیرون آورد و خواست تا سر از تن او جدا کند.

رستم گفت: ای پهلوان دلیر و ای شمشیرزن دلاور! جنگ و نبرد رسم و آیین دارد؛ وقتی که بار اول پهلوانی را بر زمین زدی و پشتش را به خاک مالیدی، نباید سر از تن او جدا کنی، اگر بار دوم او را زمین زدی می‌توانی بکشی.

سهراب جوان و بی‌تجربه سخنان رستم را پذیرفت و دست از او کشید، مانند شیری که از شکارش، آهو دست بردارد. به دشت آمد و به شکار پرداخت. بعد از مدتی هومان به نزد سهراب آمد. سهراب ماجرا را برای او تعریف کرد.

هومان گفت: شیری که به راحتی به دست آورده بودی از دست دادی. منتظر بمان و ببین که در نبرد بعدی چه اتفاقی برایت می افتد.

رستم وقتی از مرگ نجات یافت جان دوباره‌ای گرفت. کنار رود آب رفت و سر و تن را در آب رود شست. خداوند را شکر کرد و از او پیروزی و رستگاری طلبید در حالی که از سرنوشت آگاهی نداشت. سپس به میدان نبرد برگشت.

بار دیگر دو پهلوان در میدان نبرد حاضر شدند تا با یکدیگر بجنگند. این بار نیز به صورت کشتی با هم درگیر شدند و کمر بند یکدیگر را گرفتند. این بار دیگر سهراب هرچه سعی کرد تا رستم را از زمین بلند کرده بر زمین بزند نتوانست. از طرفی رستم کمر بند و گریبان او را گرفت و کشید. عمر سهراب به پایان رسیده بود و توانی نداشت. رستم به راحتی او را به زمین زد و بر سینه‌ی او نشست و سریع خنجر بیرون کشید و بر سینه‌ی سهراب زد و سینه‌ی او را درید.

سهراب به خود پیچید و آهی کشید و گفت:  
 این بلا و مصیبت را من خودم به بار آوردم.  
 روزگار کلید مرگ مرا به دست تو داده بود. تو  
 بی گناهی، چرا که روزگار و سرنوشت مرا به این  
 روز انداخت. اما تو هم جان سالم نخواهی برد،  
 اگر مانند ماهی شوی و در دریا فرو روی، اگر  
 ستاره شوی و به آسمان بروی، پدرم انتقام مرا از  
 تو خواهد گرفت. یکی از این نامداران خیر  
 مرگ مرا به رستم خواهد برد.

وقتی رستم سخنان سهراب را شنید، جهان  
 مقابل چشمانش تیره و تار شد. ازو پرسید که چه  
 نشانه‌ای از رستم داری که امیدوارم نامش از میان  
 نامداران کم شود.

سهراب گفت: اگر تو رستم هستی مرا بیهوده  
 از روی لجاجت و غرور کشتی. به هر طریقی  
 خودم را به تو معرفی کردم اما ذره‌ای مهر و  
 محبت تو گل نکرد. وقتی خواستم به جنگ با  
 ایرانیان بیایم مادرم در حالی که اشک می ریخت  
 به نزد من آمد و مهره‌ای به بازوی من بست و



گفت: بین این مهره کی به دردت می خورد. از طرف دیگر مادرم، زندرزم را با من فرستاد تا پدرم رستم را به معرفی کند اما او نیز کشته شد. اکنون لباس های مرا بیرون بیاور و برهنه تن سپید مرا نگاه کن.

رستم وقتی لباس سهراب را بیرون آورد و آن مهره را دید بسیار بی تابی کرد. بر سر و صورت خود می زد و خود را زخمی می کرد. سهراب گفت: این کار تو خودکشی است سودی ندارد. چنین اتفاق افتاده است و سرنوشت این گونه می خواست.

خورشید آرام آرام در حال غروب بود. رستم هنوز به میان سپاهش برنگشته بود. عده ای از پهلوانان به سمت میدان نبرد آمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است. اسبان را در گوشه ای از میدان دیدند و گمان کردند رستم به دست سهراب جوان کشته شده است. به کاووس اطلاع دادند که رستم کشته شده است. سپاهیان با شنیدن این خبر به ناله و فریاد آمدند.

وقتی سهراب صدای فریاد و آشوب سپاه ایران را شنید به رستم گفت: اکنون عمر من به پایان رسیده است اما تو کاری بکن که کاووس با ترکان کاری نداشته باشد چرا که آنها به خاطر من به جنگ با ایرانیان آمده بودند.

رستم سوار بر اسب خود شد و در حالی که سر و صورتش پر از گرد و غبار و خون آلود بود به سمت لشکرش برگشت. ایرانیان وقتی او را دیدند همگی خداوند را سپاسگزاری کردند. سپس از رستم پرسیدند که چه اتفاقی افتاده است و چرا این گونه در حال ناله و خروش می‌باشد. رستم ماجرا را برای آنها بیان کرد. سپاهیان با شنیدن سخنان او برای همدردی با او گریستند. رستم گفت: دیگر کسی حق ندارد با سپاه سهراب بجنگد همین کار نادرستی که من کردم کافی است. سپس از آنجا به همراه پهلوانان نامدار به نزد فرزندش سهراب رفت. پهلوانان با دیدن آن صحنه رستم را پند و نصیحت کردند.

رستم خنجری به دست گرفت تا خودش را  
بکشد که پهلوانان مانع از این کار شدند و گفتند:

شکاریم یکسر همه پیش مرگ

سری زیر تاج و سری زیر ترگ

رستم به گودرز گفت: پیامی از جانب من به  
نزد کاووس ببر و به او بگو سینه‌ی فرزندم را با  
خنجر شکافته‌ام اگر خوبی‌ها و خدمات مرا  
فراموش نکرده‌ای به یاری من بشتاب و از آن  
نوشدارویی که در خزانه داری و برای مجروحان  
درمان است به همراه جامی از شراب برای من  
بفرست شاید امیدی به زنده ماندن او باشد در آن  
صورت فرزندم خادم تو خواهد شد.

گودرز پیام رستم را به کاووس رساند اما  
کاووس در جواب گفت: اگر سهراب این پهلوان  
تنومند زنده بماند نیرو و توان رستم دو چندان  
می‌شود و روزگار مرا تیره و تار می‌کند و دیگر  
خوی فرمانبری خود را از دست خواهد داد مگر

رستم نبود که گفت: کاووس کیست؟ او

شایسته‌ی پادشاهی نیست!

گودرز وقتی سخنان کاووس را شنید  
برگشت و به رستم گفت: خوی بد پادشاه  
همچون درختی است که همیشه به بار می‌باشد.  
خودت باید بروی و او را برای دادن نوشدارو  
راضی کنی.

رستم این بار تصمیم گرفت خود به نزد  
کاووس بیاید و طلب نوشدارو کند. سوار بر  
اسب خود شد و حرکت کرد. در نیمه‌های راه  
بود که خیر دادند ای رستم برگرد که سهراب از  
تو تابوت می‌خواهد و نوشدارو بعد از مرگ  
سهراب ارزشی ندارد.

رستم آه سردی کشید و گریست و از اسب  
پیاده شد و بی‌تابی نمود و گفت: ای جنگجوی  
جوان و ای سرافراز! دنیا دیگر همانند تو را  
نخواهد دید. چه کسی این کار را تا به حال انجام  
داده است که من انجام دادم و در سر پیری فرزند  
دلبنده خود را کشتم. پدرم زال و مادرم رودابه

مرا بسیار سرزنش خواهند کرد. چه عذری برای آنها دارم تا اشتباه مرا قبول کنند. به مادرش تهمینه چه جوابی دارم بگویم و چگونه خبر مرگ او را برایش بفرستم. سپس دستور داد تا جامه‌ی حریر پادشاهی بر روی سهراب کشیدند. او آرزوی تخت و پادشاهی داشت اما نصیبش تابوت شد.

از میدان نبرد به سمت سراپرده رفتند. تمامی خیمه‌ها را آتش زدند تخت‌ها و هر آن‌چه در خیمه‌ها بود سوخت و با خاک یکسان شد. لشکر ایران به درد می‌گریستند و با او همدردی می‌نمودند. رستم نیز اشک می‌ریخت و بر سر و صورت خود می‌زد.

کاووس به رستم گفت: نباید به این دنیا دل بست. یکی زود از دنیا می‌رود و یکی دیر. پایان کار آدمی مرگ است. تو به این کار راضی باش چرا که اگر آسمان به زمین آوری و اگر جهان را به آتش بکشی دیگر نمی‌توانی سهراب را زنده کنی.

رستم گفت: ای کاووس سهراب از دنیا رفت  
اما سپاهش هنوز در این دشت است تو با این  
سپاه کاری نداشته باش همین یک کار امروز  
برای ما کافی است.

کاووس گفت: ای پهلوان نامجوی اگر چه  
این سپاه به ما بد کرده‌اند و ایران را به آشوب  
کشیده‌اند اما دیگر با ایشان کاری ندارم.

سپس رستم به همراه سپاه و تابوت فرزندش  
به زابلستان حرکت کرد. وقتی خبر او به دستان  
رسید با خیل عظیمی به استقبال آمدند. زال  
گفت: کار شگفتی بود که سهراب با این سن و  
سال گرز گران بر دست می‌گرفت. هیچ مادری  
دیگر همانند او را به دنیا نخواهد آورد. این  
سخنان را گفت و به درد گریست.

رستم در تابوت را گشود و بار دیگر جسم  
تنومند و پهلوان گون سهراب را به خاندانش  
نشان داد. همه به درد گریستند. بار دیگر بدن  
سهراب را با جامه‌ی حریر زرد رنگ پوشاند و در

تابوت را محکم کرد و او را به سرای باقی روانه کرد.

چنین است و رازش نیاید پدید  
نیایی، به خیره چه جویی کلید  
در بسته را کس نداند گشاد  
بدین رنج، عمر تو گردد به باد  
یکی داستان است پر آب چشم  
دل نازک از رستم آید به خشم





رستم

9

شغاد



یکی پیر بد نامش آزاد سرو  
که با احمد سهل بودی به مرو  
دلی پر ز دانش سری پر سخن  
زبان پر ز گفتارهای کهن  
به سام نریمان کشیدی نثراد  
بسی داشتی رزم رستم به یاد  
در مرو پیری به نام آزاد سرو بود که  
داستان‌های باستانی بسیار در خاطر داشت  
هم‌چنین از داستان‌های رستم بسیار شنیده بود و از  
حفظ داشت. اکنون داستانی از او روایت می‌کنم.

روزی آن پیر دانشمند و هنرمند گفت: زال برده‌ی کنیزی داشت که هنرمند و نوازنده بود. آن کنیز روزگاری پسری به دنیا آورد که همچون سام پهلوان بود و باعث خوشحالی خاندان بود.

وقتی کودک به دنیا آمد ستاره شماران و فال گیران و پیشگویان، آینده‌ی او را در کتاب‌های مخصوص خود نگاه کردند و به زال گفتند: ای پهلوان نامدار ما درباره‌ی آینده‌ی کودک به کتاب‌های خود نگریستیم و دیدیم که آسمان و روزگار مهر و محبتی نسبت به او ندارد. وقتی این کودک به سن دلیری و پهلوانی برسد نژاد سام نریمان را از بین خواهد برد و تمام سیستان و کشور ایران نسبت به او بدین و دشمن می‌شوند، او روزگار همه را با کاری که انجام خواهد داد تلخ و ناگوار خواهد کرد.

زال با شنیدن آن سخنان بسیار غمگین و اندوهگین شد و نام خدا را بر زبان آورد سپس خطاب به پروردگار گفت: ای راهنمای انسان‌ها!

تو نگهدارنده‌ی آسمان و زمین هستی، در هر کار پشت و پناه من تو هستی و راهنما و هدایت‌گر من نیز تو می‌باشی، آفریننده‌ی آسمان و ستارگان تو هستی، ما به جز نیکویی و خوبی انتظار چیز دیگری نداریم.

بعد از آن سخنان کودک را در آغوش گرفت و نام او را شغاد گذاشت. کودک در کنار مادر و در آغوش او بزرگ شد و همچون پهلوانی تنومند گشت. سپس زال فرزند خود را به کابلستان نزد پادشاه کابل فرستاد تا در نزد او نشو و نما بیابد. شغاد در کابلستان به جوانی تنومند و دلیر تبدیل شد؛ سوارکاری آموخت و شمشیر و گرز زنی را فرا گرفت. روزی پادشاه کابل به قد و قامت او نگریست و دید آن جوان نامدار شایسته‌ی تاج و تخت پادشاهی است لذا دختر خود را به زنی به او داد تا از جانب او صاحب فرزندی شود و نژادی از ایرانیان داشته باشد. سپس در خزانه‌ی خود را گشود و برایش گنج و طلا، آن‌گونه که شایسته‌ی او بود فرستاد. پادشاه

او را چنان حمایت می‌کرد که کوچک‌ترین آسیبی به او نمی‌رسید.

کابلستان در آن زمان همچون سرزمین‌های دیگر به ایران باج و خراج می‌داد. پادشاه کابل به این فکر افتاد که اکنون که شغاد، برادر رستم، داماد او شده است باج و خراج به ایران را قطع کند و از این نسبت فامیلی سوءاستفاده کند. اما وقتی که زمان باج و خراج رسید مأموران مالیاتی ایران بدون توجه به این موضوع مالیات سالیانه را گرفتند. شغاد از رستم بسیار غمگین و ناراحت شد و چیزی نگفت. پنهانی به پادشاه کابل گفت: من از کار روزگار سیر شده‌ام برادری که از من شرم نمی‌کند چه مهتر باشد چه بیگانه، چه دیوانه باشد چه فرزانه! تلاش کنیم تا او را به دام بیندازیم و با این کار در دنیا نامدار شویم.

نگر تا چه گفته است مرد خرد  
که هر کس که بد کرد کیفر برد

شب را تا صبح شغاد و پادشاه کابل  
نخوابیدند و نقشه‌ای برای از بین بردن رستم  
کشیدند و گفتند تلاش کنیم تا نام و آوازه‌ی او را  
از دنیا کم کنیم و زال را به خاطر این مصیبت  
داغدار کنیم.

شغاد به پادشاه کابل گفت: اگر می‌خواهی  
این کار را با موفقیت انجام دهیم جشنی به پا کن  
و بزرگان دربار را دعوت کن، مطربان و  
خنیگران را نیز به مجلس بیار. در میان مجلس  
وقت می‌نوشی به من تندی کن و مرا ناجوانمرد  
بخوان. من از سخنان تو غمگین و دل‌نگران  
می‌شوم و کابلستان را به قصد سیستان ترک  
می‌کنم و در نزد پدرم، زال از تو شکایت  
می‌کنم و در نزد رستم و پدرم به تو ناسزا  
می‌گویم در این هنگام حتماً رستم از دست تو  
ناراحت می‌شود و به کابلستان می‌آید. تو  
شکارگاهی را در نظر بگیر و چاه‌های متعددی در  
شأن و اندازه‌ی رستم و رخس او برپا کن و  
چاه‌ها را پر از نیزه و شمشیر کن، هرچه چاه‌ها

زیادتر باشد راحت تر می توانیم این کار را انجام دهیم. سپس سرچاه‌ها را محکم کن و در این رابطه با هیچ کس رازگویی نکن.

شاه کابل عقل و خرد خود را کنار گذاشت و به سخنان آن مرد بی خرد گوش داد و جشنی برپا کرد و بزرگان کابل را دعوت کرد و به مهمانی نشاند. وقتی غذایی خوردند، مجلس عیش و نوش را فراهم کردند؛ از طرفی می می خوردند و از طرف دیگر نوازندگان و خنیاگران به ساز و آواز مشغول بودند. وقتی که شراب خسروانی در آن‌ها اثر کرد شغاد به ظاهر سرمست شد و به شاه کابل گفت: من در هر انجمن سرافراز و سربلند می باشم. رستم برادرم و زال پدرم می باشد چه کسی مانند من در دنیا نامور و مشهور می باشد.

شاه کابل از گفتار شغاد به خشم آمد و گفت: چرا حقیقت را پنهان می کنی، تو از نژاد سام نریمان نیستی، تو برادر رستم و از نزدیکان او نمی باشی، زال از تو یادی نکرده است، برادرت



هم از تو یادی نمی کند، تو از خدمتگزاران دربار  
رستم نیز کم ارزش تر می باشی، مادرش ترا برادر  
او نمی خواند.

شغاد به ظاهر از سخنان او غمگین و عصبانی  
شد و کابل را به قصد زابل ترک کرد و به دربار  
پدرش آمد. وقتی زال او را دید، در آغوش  
کشید و گرم از او احوالپرسی کرد و با هم به نزد  
رستم رفتند. رستم نیز به محض دیدن او بسیار  
شاد شد و گفت: از نژاد سام دلیر، فرزندی جز  
پهلوان دلیر و زورمند به دنیا نمی آید. سپس  
پرسید شاه کابل با تو چگونه رفتار می کند و  
درباره ی من چه می گوید؟

شغاد گفت: درباره ی شاه کابل با من حرفی  
نزن؛ پیش از این به من محبت می کرد، اما اکنون  
می می خورد و هوای جنگ در سر دارد؛ در میان  
بزرگان به من دشنام می دهد و مرا خوار می کند.  
روزی او می گفت تا کی باید به ایران باج و  
خراج بدهیم آیا قدرت مقابله با سیستان را  
نداریم، زور و توان ما از رستم کم نیست. و با

بی شرمی تمام می‌گفت: تو فرزند زال نیستی و  
اصلاً زال کسی نیست! من از حرف‌های او بسیار  
عصبانی شدم و کابل را ترک کردم.

رستم وقتی آن سخنان را شنید عصبانی شد و  
گفت: نه از جانب پادشاه و نه از جانب لشکر او  
نگران نباش. با این سخنان او را خواهم کشت و  
تو را جانشین او خواهم کرد. بعد از این سخنان  
رستم لشکری فراهم کرد تا به جنگ با شاه کابل  
برود.

شغاد نزد برادر آمد و گفت: به جنگ با شاه

کابل نرو:

که گر نام تو بر نویسم بر آب

به کابل نیابد کس آرام و خواب

که یارد که پیش تو آید به جنگ

و گر تو بجنبی که سازد درنگ

گمان می‌کنم تاکنون او پشیمان شده باشد.

احتمالاً اکنون افرادی از کابل می‌آیند تا از کار

او عذر و پوزش بخواهند. اما رستم قبول نکرد و گفت: من تصمیم خود را گرفته‌ام.

\*\*\*

شاه کابل از میان لشکریان عده‌ی زیادی را با خود همراه کرد و به نخجیرگاه رفت. در آنجا به آن‌ها دستور داد تا چاه‌های عمیق بسیاری کنند و آن‌ها را پر از نیزه و شمشیر کردند و سر چاه‌ها را با برگ و خاشاک پنهان نمودند به گونه‌ای که کسی نمی‌توانست آن‌ها را ببیند.

از این سو وقتی رستم قصد حرکت به زابل گرفت، شغاد پنهانی سواری را به کابل فرستاد و گفت: رستم با سپاهی حرکت کرده است. در نزدیکی مرز به نزد او بیا و به ظاهر از رفتار گذشته‌ی خود پوزش بخواه.

پادشاه کابل در حالی که دلش پر از کینه و دشمنی بود از شهر حرکت کرد. وقتی که رستم را دید از اسبش پیاده شد کلاش را برداشت و به او احترام گذاشت. کفش‌هایش را بیرون آورد

و زار زار گریست و از کاری که با شغاد کرده بود عذرخواهی کرد و گفت: آن خطا و لغزش بنده از روی مستی و بیهوشی بود، شایسته است که گناه مرا ببخشی.

رستم گناه و خطای او را بخشید و بر قرب و مقام او افزود و دستور داد تا کلاهش را بر سر بگذارد و کفش‌هایش را نیز بپوشد و سوار بر اسب شود.

در کابل جایی بود که زمینش سرسبز و خرم بود، چشمه‌ها و درخت‌های فراوان داشت، تخت‌های بسیاری اطراف آن قرار داده بودند و خوردنی‌های بسیار نیز به آن جشن آورده بودند. لذا رستم را به عیش و نوش دعوت کردند. در میان مجلس شاه کابل به رستم گفت: اگر هوای شکار به سر داری در این دشت و کوه جایی دارم که پر از شکار گورخر و آهو می‌باشد کسی که اسب جوان و دنده‌ای داشته باشد به راحتی می‌تواند گورخر و آهو شکار کند. چنان

گردشگاهی است که به راحتی نمی‌توان از آن  
دل کند.

رستم از سخنان او به وجد آمد و از بودن آن  
دشتِ پر آب و پر از شکار گورخر شاد شد.  
به چیزی که آید کسی را زمان  
بیبجد دلش، کور گردد گمان  
چنین است کار جهانِ جهان  
نخواهد گشادن به ما بر نهان  
به دریا نهنگ و به هامون پلنگ  
همان شیر جنگ آور تیز چنگ  
اباپشه و مور در چنگ مرگ  
یکی باشد، ایدر بدن نیست برگ

لذا دستور داد تا اسب او را آماده کنند و  
خود نیز تیر و کمان پادشاهانه را آماده کرد و به  
همراه شغاد به آن دشت حرکت کرد. زواره،  
برادر رستم، نیز با تنی چند از پهلوانان نامدار به  
دنبال رستم حرکت کردند. هنگام حرکت در  
دشت، رخسِ رستم بویی به دماغش خورد و

فهمید که توطئه‌ای در کار است، لذا تن خود را برگرداند؛ مدام جست و خیز می‌کرد و ترسان بود و محکم با پا به زمین می‌کوبید و با این کار می‌خواست جریان را به رستم بفهماند. اما رستم از کار رخس به خشم آمد و تازیانه‌ای به پهلوی او زد. رخس آرام گرفت و میان چاه‌ها در آن دشت حرکت کرد. ناگهان دو پایش لغزید و در چاه بزرگی افتاد. چاه پر از تیغ و نیزه بود و راه فراری وجود نداشت. دست و پای رخس و پهلوان پاره پاره و زخمی شد. رستم به زور و توانی که داشت خود را از چاه بیرون کشید. وقتی که چشم باز کرد برادر بداندیش خود را دید و فهمید که کار، کار اوست و برادرش دشمن و بدخواه او می‌باشد، لذا به او گفت: ای مرد بدبخت و بدذات! سرزمین آباد را ویران نمودی، تو از این کار پشیمان خواهی شد و جان سالم به در نخواهی برد.

شغاد گفت: آسمان و روزگار حق تو را ادا کرد. چرا این همه به خون‌ریزی و قتل و تاراج

کردن می‌نازی. پس از این دیگر نمی‌توانی از کابل باج و خراج بگیری و شاهان دیگر از تو ترسی نخواهند داشت.

در آن هنگام شاه کابل در آن دشت به نزد رستم رسید و دید که او خسته و رنجور افتاده است پس گفت: ای پهلوان نامدار! چه اتفاقی برایت افتاده است بروم پزشکان ماهری بیاورم تا دردهای تو را درمان کنند؟

رستم گفت: ای پادشاه بدذات و بداندیش! عمر من به پایان رسیده است، تو این گونه اشک مریز، تو نیز مدت زمان زیادی در دنیا نخواهی ماند. من از پادشاهان پیشین جمشید، فریدون، کیقباد و سیاوش چیز زیادی ندارم:

همه، شهریاران ایران بدند

به رزم اندرون نره شیران بدن

پسرم فرامرز انتقام مرا از تو خواهد گرفت. پس رو کرد به شغاد بدذات و گفت: اکنون عمر من به پایان رسید و چیزی به مرگ من نمانده

است، اما تو کمانی را برایم آماده کن و به همراه دو تیر نزد من بگذار تا اگر شیری به شکار بیاید و در این حال مرا ببیند و قصد شکار من بکند در آن صورت بتوانم از خود دفاع کنم.

شغاد کاری که رستم خواسته بود انجام داد. کمانی را انتخاب کرد و آن را آماده نمود و نزد برادر قرار داد. رستم کمان را برداشت و تیری در آن نهاد و به سختی کشید و برادرش را در آن هنگام نشانه گرفت. شغاد ترسید و خود را پشت درخت چناری تنومند پنهان کرد. رستم وقتی دید برادرش پشت درخت چنار پنهان شده است درخت را نشانه گرفت و تیری پرتاب کرد. تیر رستم شغاد و درخت را به هم دوخت و برادر را با آن تیر کشت. سپس رستم گفت: خدایا تو را سپاس می‌گذارم که قبل از مرگ توانی را به من عطا کردی که از این برادر بی‌وفا انتقام خود را گرفتم.

بگفت این و جانش برآمد ز تن  
بروزار گریان شدند انجمن



زواره به چاهی دگر در بُرد

سواری نماند از بزرگان و خرد

\*\*\*

یکی از پهلوانان نامی ایران از آن دشت  
گریخت و به سیستان آمد و به خاندان رستم  
گفت که: رستم در کابلستان مرد، زواره و  
سپاهش نیز در چاهی که شاه کابل و شغاد کنده  
بودند مردند و کسی جان سالم به در نبرد.  
وقتی این خبر را شنیدند فریاد و خروشی به  
آسمان بلند شد. زال بی‌تابی می‌کرد و بر سر و  
صورت خود می‌زد و می‌گفت: ای فرزندم! ای  
پهلوان تنومند! نمی‌خواهم جز کفن چیزی بپوشم  
و نمی‌خواهم پس از رفتن تو زنده بمانم. افسوس  
که زواره آن شیر دلیر و اژدهای بی‌نظیر از بین  
رفت. شغاد بدذات و بدجنس این درخت  
خسروانی را از ریشه کند و این خاندان را از بین  
برد. چرا من قبل از آن‌ها نمردم تا چنین روزی را  
نبینم. زندگانی و تخت و خواب و آرامگاه به چه  
درد من می‌خورد. آن‌گاه بسیار گریست و گفت:

گواه شیرگیرا، یلا، مهترا  
دلاور جهاندار، کند آورا  
کجات آن دلیری و مردانگی  
کجات آن بزرگی و فرزانیگی  
نماندی به گیتی و رفتی به خاک  
که بادا سر دشمنت در مغاک

دلیری و مردانگی تو چه شد؟ بزرگی و  
فرزانیگی تو کجا رفت؟ آن دل و توان و اندیشه‌ی  
تو چه شد؟ آن سینه و بازو و توانت کجاست؟  
درفش ازدها پیکرت کجاست؟ آن تیر و شمشیر  
و گرزت کجا رفت؟ در دنیا نماندی و اسیر  
خاک شدی امیدوارم دشمنت اسیر خاک و گور  
شود.

پس از این سخنان فرامرز را با سپاهی به  
جنگ با سپاه کابل فرستاد. وقتی فرامرز به شهر  
کابل رسید در شهر هیچ کسی را ندید. همه از  
شهر گریخته بودند. پس به شکارگاهی که چاه‌ها  
را کنده بودند آمد. وقتی رستم را با آن حال زار

و ناتوان دید از نهایت درد و غم فریادی کشید. خطاب به پدر گفت: ای پهلوان بلند پایه! چه کسی تو را به این روز انداخته است. نفرین به آن کسی که این کار را کرده است. پدر! به خدا سوگند هرگز دست از جنگ بر نخواهم داشت تا انتقام تو را از آنان بگیرم و هرکس را که در این کار شرکت کرده بود نیز از بین خواهم برد. پس دستور داد تا تخت‌های بزرگی آوردند. کمریند پهلوان را گشودند، لباس‌هایش را بیرون آوردند. ابتدا تن رنجور و خون آلود رستم را شستند و به گلاب و کافور آغشته کردند. سپس تن او را به کفنی پیچیدند و بر روی تخت گذاشتند. زواره را نیز از چاه درآوردند و زخم‌های او را نیز شستند و پاک کردند و با گلاب و مشک خوشبو کردند. تن بی‌جان رخش را نیز بیرون کشیدند و آن را نیز شستند و کفن کردند. تخت‌هایی انتخاب کردند و جسم‌های بی‌جان را بر روی تخت‌ها نهادند و دو روز در این کار تلاش کردند. بعد از این تشریفات به سمت زابل

حرکت کردند، ده شبانه روز طول کشید تا  
این‌که به زابل رسیدند. مردم زابل به درد  
می‌گریستند:

زمانه شد از درد او باخروش

تو گفتی که هامون بر آمد به جوش

در باغ، دخمه‌ای (گور) ساختند و جسم‌های  
بی‌جان رستم و زواره را در آن نهادند. همه‌ی  
بزرگانی که آن‌جا بودند به پای پهلوانان مشک  
می‌ریختند و می‌گفتند اکنون در بهشت شاد باش  
زیرا که خداوند آن را از عدل و داد و سرشت  
پاکت نصیب تو کرده است. سپس در دخمه را  
محکم بستند و از آن‌جا برگشتند و رستم تنهای  
تنها ماند.

چه جویی همی زین سرای سه پنج

کز آغاز رنج است و فرجام رنج

تو تا زنده ای سوی نیکی گرای

مگر کام یابی به دیگر سرای

فرامرز پسر رستم وقتی که ایام سوگواری رستم به پایان رسید سپاهیان را آماده‌ی جنگ با شاه کابل نمود. سپاه بزرگی را از زابل به سمت کابل حرکت داد. پادشاه کابل وقتی از ماجرا آگاه شد سپاه پراکنده‌ی خود را جمع کرد و به استقبال فرامرز رفت و دو سپاه رو در روی هم ایستادند. وقتی صدای طبل و شیپور جنگ از میان دو سپاه بلند شد فرامرز با سپاهی اندک، خود را به قلب سپاه کابلستان زد. سپاه عظیم کابل از هم پراکنده شد؛ آن‌قدر از دلیران و نامداران سپاه کابل کشتند که میدان نبرد با خون آن‌ها به گل تبدیل شد. شاه کابل را اسیر کردند و در صندوقی قرار دادند و به همراه چهل بت‌پرست از نزدیکان او به شکارگاهی که چاه‌های زیادی در آنجا کنده بودند آوردند. سپس آن‌ها را از چاهی بزرگ سرنگون آویزان کردند؛ بعد از آن فرامرز سراغ شغاد که رستم او را به درخت چناری دوخته بود رفت و هر دو را به آتش کشید. سپس پادشاهی را در کابل انتخاب کرد و

از آن دودمان که این بلا را به بار آورده بودند  
نگذاشت کسی زنده بماند.

\*\*\*

به یکسال در سیستان سوگ بود

همه جامه‌هاشان سیاه و کبود

رودابه مادر رستم به زال گفت: باید در  
سوگ و داغ رستم گریست زیرا روزگار دورانی  
تیره‌تر از این روز را ندیده است. سپس یک هفته  
از خورد و خواب دست کشید. از گرسنگی  
چشمانش تیره و تار شد و جسمش لاغر و  
نحیف. هر جا که می‌رفت کنیزان و خادمان نیز  
به دنبالش می‌رفتند. روزی به باغ و بوستان رفت؛  
مار مرده‌ای را دید؛ از عطش تشنگی و گرسنگی،  
مار را گرفت تا بخورد. کنیزان مانع از این کار  
شدند و او را به دربار آوردند و برایش غذا و  
خوراک بردند. دست به غذا برد و تا سیر شدن  
خورد و آرام گرفت. وقتی به هوش آمد به زال  
گفت:

هر آن کس که او را خور و خواب نیست  
غم مرگ با جشن و سورش یکی است  
برفت او و ما از پس او رویم  
به داد جهان آفرین بگرویم  
به درویش داد آنچه بودش نهان  
همی گفت با کردگار جهان  
که ای برتر از نام و از جایگاه  
روان تهنیتن بشوی از گناه  
بدان گیتی اش جای ده در بهشت  
برش ده ز تختی که ایدر بکشت

